



افسانه‌های درهٔ سند

پروفسور آنه ماری شیمل

مترجم: راضیه رئیسی



بہارِ حرمِ افضا



افسانه‌های دورهٔ سنده

پروفسور آنه ماری شیمل

مترجم: راضیه رئیسی



انتشارات نگارستان اندیشه

تهران ۱۴۰۲

شیمل، آنه ماری، ۱۹۲۲ - ۲۰۰۳ م. Schimmel, Annemarie
 افسانه های دره سند/ آنه ماری شیمل؛ مترجم راضیه رئیسی
 تهران: نگارستان اندیشه، ۱۴۰۲،
 ۳۳۴ ص ۲۱/۵×۱۴/۵؛ س م
 978-622-5273-38-2
 عنوان اصلی: Sindhi Literature, 1974:
 افسانه ها و قصه های پاکستانی Legends - Pakistan
 رئیسی، راضیه، ۱۳۶۲ -، مترجم.
 ۳۰۳GR
 ۲۰۵۴۹۱/۳۹۸
 ۹۱۲۵۸۴۰

سرشناسه
 عنوان و نام پدیدآور
 مشخصات نشر
 مشخصات ظاهری
 شابک
 موضوع
 شناسه افزوده
 رده بندی کنگره
 رده بندی دیویی
 شماره کتابشناسی ملی

افسانه های دره سند

پروفسور آنه ماری شیمل
 مترجم: راضیه رئیسی
 ناشر: نگارستان اندیشه
 نمونه خوانی: وحید دریابیگی
 طراح جلد: سعید صحابی
 شمارگان: ۳۳۰ نسخه
 نوبت چاپ: نخست ۱۴۰۲
 قیمت: ۲۵۰ هزار تومان
 978-622-5273-38-2
 چاپ و صحافی: نقره آبی
 همه حقوق این اثر، برای ناشر محفوظ است.
 نقل بخش هایی از متن با ذکر منبع مجاز است.
 نشانی: خ وحید نظری، بن بست فرزانه، شماره ۱۱، واحد ۳
 تلفن: ۶۶۴۳۵۴۱۶ نمابر: ۶۶۹۴۲۵۴۲
 www.cins.ir - info@cins.ir



انتشارات نگارستان اندیشه

فهرست

۷.....	مقدمه مترجم
۱۳.....	۱. پاداش بخشندگی و جزای بُخل
۲۵.....	۲. نیکویی در ذات نیک و خبثت در ذات بد پابرجاست
۳۹.....	۳. نیک جواهر بازرگان
۴۹.....	۴. طبق، خربزه و چاقو
۶۷.....	۵. محبت درازای یک پول سیاه
۷۵.....	۶. مولوی و قاطرچی
۸۵.....	۷. چهار شاهزاده
۸۹.....	۸. بیست پرسش
۹۵.....	۹. سرمه به چشم کشیده است اما ناشیانه کشیده است
۱۰۱.....	۱۰. شفقت
۱۱۱.....	۱۱. پادشاه هیزم شکن
۱۱۵.....	۱۲. نابینای باهوش
۱۱۹.....	۱۳. رضایت پروردگار
۱۲۳.....	۱۴. برکت و نحوست
۱۲۹.....	۱۵. سارق سلطنتی
۱۳۵.....	۱۶. نیم رفیق و رفیق تمام عیار
۱۴۱.....	۱۷. کوزه آن شود که کوزه گرش می کند
۱۴۷.....	۱۸. غرامت
۱۵۷.....	۱۹. گذشته ها گذشته است و این نیز می گذرد
۱۶۱.....	۲۰. عشق، مسافت نمی شناسد

۱۶۷	۲۱. افلاطون ساحر
۱۷۵	۲۲. پری صدیان
۱۸۵	۲۳. پریزاد گل سپید
۱۹۹	۲۴. شاهزاده گل منیر
۲۱۹	۲۵. پادشاه جذامی
۲۳۱	۲۶. میمون باهوش
۲۳۷	۲۷. خانه‌ای از کره
۲۴۱	۲۸. امیرکوچ موج و وزیر چیچ میچ
۲۴۷	۲۹. خامه پیرپادشاه و دام‌های شیرده
۲۵۱	۳۰. سلطان شغال
۲۵۳	۳۱. شغال و مرد ولگرد
۲۶۱	۳۲. شغال و پیرزن
۲۶۳	۳۳. گواهی شغال
۲۶۷	۳۴. شغال و خرگوش صحرایی
۲۶۹	۳۵. غزال و تمساح
۲۷۳	۳۶. خروس، گوساله، گوسفند و شتر
۲۷۷	۳۷. خارهای خارپشت
۲۷۹	۳۸. موش ناقلا
۲۸۳	۳۹. کچل بزرگ
۲۸۷	۴۰. عروسی غوک
۲۹۱	۴۱. پادشاه و کلاغ بی بال و پر
۲۹۵	۴۲. لک لک و جفتش
۲۹۷	۴۳. آقاگنجشک و خانم گنجشک
۲۹۹	۴۴. شغال و گنجشک
۳۰۱	۴۵. مار و مارگیر
۳۰۳	۴۶. مرگ سهره
۳۰۹	سخن پایانی مؤلف

النَّاسِ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا^۱

انسان‌ها در خوابند و آن هنگام که می‌میرند، بیدار می‌شوند

مقدمه مترجم

در سال ۱۹۲۲ میلادی و در شهر ارفورت^۲ آلمان دختری به دنیا آمد که نامش را آنه ماری گذاشتند. آنه ماری آن طور که خود در زندگی نامه‌اش آورده است در دامن پدر و مادری مهربان و منظم رشد کرد و از همان کودکی با کتاب و نوشتن مأنوس بود. در زمستان بسیار سخت ۱۹۲۹ آنه ماری هفت ساله کسالتی پیدا کرد و ناگزیر مدتی را به دور از مدرسه در خانه ماند و خود را به خواندن کتاب قصه‌هایی که معلم و هم‌شاگردی‌ها برایش آورده بودند مشغول می‌کرد. در میان این کتاب‌ها، کتابی قدیمی مربوط به قصه‌هایی از سراسر جهان را بسیار دوست داشت و با دقت غلط‌های نگارشی آن را تصحیح می‌کرد. یکی از قصه‌های این کتاب به نام *پادمانابا و حسن*، داستان زندگی حکیمی هندی بود که در دمشق جوانی مسلمان را با عرفان آشنا می‌کند و سرانجام او را به جهان رویاها در ته

۱. روایتی منسوب به پیامبر اسلام. وژام بن ابی فراس، *تنبيه الخواطر ونزومة النواظر*، ج ۱، ص ۱۵۰، مکتبه فقیه، قم، ۱۴۱۰ ق. شریف رضی و برخی از عالمان شیعی این روایت را منسوب به امام علی (ع) می‌دانند: شریف الرضی، محمد بن حسین، *خصائص الأئمة ع* (خصائص أمير المؤمنين ع)، محقق، مصحح، امینی، محمد هادی، ص ۱۱۲، مشهد، آستان قدس رضوی، چاپ اول، ۱۴۰۶ ق.

چاهی می‌کشاند. ته چاه گنبدی بود و زیر این گنبد پراز جواهرات تابوت بزرگترین پادشاه دنیا روی تخته سنگی قرار داشت که بر آن نوشته بودند: "النَّاسِ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا"^۱. این جمله همچون صاعقه‌ای چنان تاثیری بر آنه ماری گذاشت که مسیر آینده و زندگی اش را شکل داد: «همان موقع - البته شاید نه چندان واضح - می‌دانستم که راه زندگی‌ام مشخص شده است؛ مقصد من شرق با آن حکمت پررمز و رازش و ملاقات این عارف هندی با آن جوان مسلمان - همان‌طور که بعدها فهمیدم - اشاره‌ای به زمینهٔ اصلی کار من در آینده، یعنی فرهنگ هندو اسلامی بود».^۲

آنه ماری شیمل با علاقه‌ای شگرف به فرهنگ و زبان‌های شرقی در هفده سالگی به تحصیل در رشتهٔ زبان و ادبیات عرب و علوم اسلامی دانشگاه برلین مشغول شد، در نوزده سالگی از رسالهٔ دکتری خود دفاع کرد و در بیست و سه سالگی دومین دکتری خود را به پایان رساند. پرفسور شیمل علاوه بر انگلیسی، فرانسه و آلمانی زبان‌های عربی، ترکی، فارسی، هندی، سندی، اردو و پشتورا به خوبی می‌دانست و با تسلط بر متون اولیه سهم به‌سزایی در بررسی آکادمیک منابع شرق شناسی ایفا کرد. سال‌ها در دانشگاه هاروارد، دانشگاه آنکارا و بسیاری مراکز پژوهشی دیگر به تدریس، مطالعه و معرفی شرق مشغول بود و در این کار همت و استعدادی بی‌حد داشت. او در کنار پژوهش دانشگاهی به سفر و برقراری تماس نزدیک با فرهنگ‌های مورد مطالعهٔ خود نیز بسیار اهمیت می‌داد. سرانجام در ژانویهٔ ۲۰۰۳ چشم از این جهان بریست.

امروزه کمتر کسی است که به مطالعهٔ شرق علاقه‌مند باشد و نام این بانوی

۱. بنا بر وصیت خودشان این عبارت با رسم الخط عربی و ترجمهٔ آلمانی بر روی سنگ مزار پرفسور شیمل (۱۹۲۲-۲۰۰۳) حک شده است.

۲. زندگی شرقی و غربی من، آنه ماری شیمل، سعید فیروزآبادی، نشر افکار، ۱۳۹۶، ص ۲۳.

پراوازه آلمانی را نشنیده باشد. قطعاً نبوغ، استعداد و نیز پشتکار فردی خانم شیمل در زبان‌شناسی و معرفی منابع شرق به غرب را نمی‌توان نادیده گرفت، لیکن پدیده‌ای همچون آنه ماری شیمل در واقع نتیجه سال‌ها و بلکه قرن‌ها مطالعه آکادمیک شرق در دپارتمان‌های شرق‌شناسی و زبان‌شناسی دانشگاه‌های غربی است. سنتی که با ترجمه قرآن در محافل علمی غرب شروع شد، در عصر نوزایی به زبان و فرهنگ شرق مایل‌تر شد و در قرن هجدهم با اقبال فلاسفه‌ای همچون یوهان گوتفرد هرder^۱ به مطالعه علمی و آکادمیک زبان به پژوهش در زمینه زبان‌های شرقی نیز رو آورد. اگرچه هدف اولیه مراکز آکادمیکی از قبیل مدرسه زبان‌های شرقی پاریس^۲ تربیت مترجمانی برای گسترش روابط سیاسی و اقتصادی با شرق بوده است و احتمالاً همان‌طور که متفکرانی همچون ادوارد سعید^۳ مطرح می‌کنند در پیش برد اهداف استعمارگرانه غرب نیز بی‌تاثیر نبوده است، لیکن این برخورد نظام‌مند و آکادمیک باعث تولید و گسترش ترجمه‌هایی از ادبیات فاخر شرق و نیز منابعی مکتوب درباره فرهنگ سرزمین‌های طلوع در میان ادیبان و فرهیختگانی همچون روکرت^۴، پورگشتال^۵

1. Johann Gottfried von Herder (1744 – 1803)

۲. Langues orientales École spéciale des اولین مرکزی که به منظور تربیت مترجم به صورت آکادمیک به آموزش زبان‌های شرقی پرداخت. این مرکز که در سال ۱۷۹۵ میلادی تاسیس شده بود بعدها با گسترش دامنه فعالیتش به موسسه ملی زبان‌ها و تمدن‌های شرقی یا اینالکوتغییر نام داد و همچنان در زمینه مطالعه زبان‌های مختلف مشغول به فعالیت است.

3. Edward Said

۴. Friedrich Rückert (۱۷۸۸-۱۸۶۶) شاعر، مترجم و بنیانگذار شرق‌شناسی در آلمان که بخش‌هایی از شاهنامه، غزل‌های حافظ، خمسه نظامی و غیره را به آلمانی ترجمه کرد.

۵. Joseph von Hammer-Purgstall (۱۷۷۴-۱۸۵۶) شرق‌شناس و مورخ اتریشی که برای اولین بار دیوان حافظ را به طور کامل به آلمانی ترجمه کرد.

و گوته^۱ و حتی ورود قالب شعری غزل به ادبیات آلمانی نیز شده است؛ حاصل این جریان در قرن بیستم گرایش نخبگانی نظیر پرفسور شیمل به خاورشناسی و مطالعه علمی شرق بوده است.

پرفسور آنه ماری شیمل آثار بسیاری به زبان‌های مختلف تألیف کرده که بسیاری هنوز به فارسی برگردان نشده‌اند؛ این آثار چنان دقیق و ظریف از فرهنگ شرق، به خصوص حوزه‌های تحت تسلط شاخه‌های مختلف زبان فارسی، سخن می‌گویند که مطالعه آن‌ها نه فقط برای غربی‌ها بلکه برای شرقی‌هایی که این فرهنگ را زندگی کرده‌اند نیز سرشار از لطف و معنی است. پرفسور شیمل که شرق‌شناسی و اسلام‌شناسی را از جوانی و با مطالعهٔ تبلور بیرونی آنها در زبان، عرفان، شریعت، شعر، خط و... شروع کرده بود، به زودی دریافت که حقیقت شرق چیزی ورای آنچه در کتاب‌ها نوشته می‌شود است و جان شرق را باید در نانوشته‌ها جستجو کرد. پس به سنت اسلاف شرق شناسش همچون فریدریش روکرت پا در مسیر شناخت فولکلورها گذاشت چرا که جان مفاهیم فرهنگی پیش و بیش از همه نزد بانیان و به پادارندگان آداب و رسوم فرهنگی است.

آثاری از قبیل کتاب پیش رو که حاصل نگاه موشکافانه و محققانه پرفسور شیمل به افسانه‌های سینه به سینه گشتهٔ مردمان درهٔ سند است برای خوانندهٔ عام لذت داستان خوانی و برای پژوهشگران منابع مطالعه و رمزگشایی از چرایی و چیستی ریشه‌های فرهنگی را فراهم می‌کند. این کتاب مجموعه‌ای از ۴۶ قصه است که خانم شیمل از میان افسانه‌های رایج در منطقهٔ جغرافیایی سند

۱. Johann Wolfgang von Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲) شاعر، ادیب و متفکر بسیار سرشناس آلمانی که پس از آشنایی با حافظ شیرازی و مطالعهٔ ترجمهٔ آلمانی دیوان اشعارش با الهام از او کتاب «دیوان شرقی - غربی» را نوشت.

گزینش و از سندی به آلمانی ترجمه کرده است. مطالعه این قصه‌ها علاوه بر آن که ما را با نگاه عامه مردم این منطقه آشنا می‌کند، به خوبی تظور اندیشه از هندوستان تا ایران باستان، از موتیف‌های هندی و توراندختی تا محرمات و محترمات فرهنگ اسلامی و حتی بعضاً التقاط اندیشه در مرز سرزمین‌هایی که قرن‌ها مسلمان یا بودایی و هندو بوده اند را به تصویر می‌کشد. در دنیایی که آگاهی و احترام به فرهنگ‌ها بیش از هر زمان ضرورت دارد و در منطقه‌ای که بنیادگرایی اندیشه و جنگ هر روز دامن ملتی را می‌گیرد، چه چیز بیشتر از درک متقابل فرهنگ‌ها و ملت‌ها می‌تواند بشر را از تمامیت‌طلبی فرهنگی به دور نگه دارد؟ آگاهی از سایر فرهنگ‌ها و پذیرفتن تفاوت‌ها و تماشای مرزهایی که این قدر آهسته تغییر رنگ می‌دهند، ما را به همدلی انسانی مان نزدیک‌تر می‌کند و نوید دهنده صلح و آرامشی است که در سایه آن انتخاب آزادانه و ارزشمند حقیقت برای انسان امروز محقق‌تر می‌نماید.

این کتاب در اصل با نام افسانه‌های پاکستان منتشر شده است اما آنچنان که خانم شیمل نیز در مؤخره کتاب آورده‌اند، این افسانه‌ها مربوط به مردمان منطقه جغرافیایی سند می‌باشند که امروزه بخشی از آن در هند و بخشی در پاکستان قرار دارد پس با همفکری ناشر محترم بر آن شدم تا ترجمه این مجموعه را با نام افسانه‌های دره سند به حضور مخاطبان ارائه کنم. ترجمه پیش رواز آلمانی و از روی ویرایش دوم کتاب که در سال ۱۹۹۵ منتشر شده است، به فارسی برگردان شده است. از آنجا که هر کدام از این داستان‌ها بنا به انتخاب پرفسور شیمل از منابع مختلفی گزینش شده‌اند، لحن و زبان و سطح معنایی هر قصه ممکن است به کلی از قصه دیگر متفاوت باشد؛ پس در ترجمه کتاب به فارسی نیز بر آن بوده‌ام که تا حد ممکن تفاوت لحن و زبان و نگارش و دیرینگی واژه‌ها را رعایت کنم.

سخن آخر اینکه نویسنده دربارهٔ برخی از پیش‌فرض‌های فرهنگی این قصه‌ها توضیح مختصری آورده است که در پایان هر قصه ذکر شده است. این توضیحات که با عنوان یادداشت‌ها در کنار اطلاعاتی راجع به راوی و منطقهٔ روایت قصه یا افسانه آورده شده اند بیشتر برای مخاطب غربی نوشته شده اند و بسیاری از تذکرات آن برای مخاطب فارسی زبان بدیهی است اما به طور کامل در ترجمهٔ فارسی آورده شده است. مؤخرهٔ کامل و بسیار خواندنی نویسنده در انتهای کتاب نیز توضیحات مبسوطی راجع به تاریخ و فرهنگ و زیست‌بوم تولد این افسانه‌ها ارائه می‌کند که شما را به مطالعهٔ آن دعوت می‌کنم.

در آخر از خانوادهٔ مهربان و همیشه یاورم سپاسگزارم و نیز از انتشارات نگارستان اندیشه که در خدمت به فرهنگ این مرز و بوم بلن‌دهمتی پیشه کرده است بسیار ممنونم. امیدوارم مطالعهٔ این اثر، همدلی ما با همسایگان مرزهای شرقی‌مان را بیشتر کند و مقوم ریشه‌های مشترک صلح و دوستی‌مان باشد.

راضیه رئیسی

آذرماه ۱۴۰۱

پاداش بخشندگی و جزای بُخل

آورده‌اند که روزی فقیری به شهری درآمد و بانگ برآورد: «ای خلق خدا، ای امت رسول، در راه رضای پروردگار زنی بر من انفاق کنید.» در جواب این سوال برخی خندیدند، برخی دیگر عذر خواستند و عده‌ای نیز آزارش داده و دورش می‌کردند. اما فقیر از تکرار دمام این مطالبه دست بردار نبود. از شهری به شهر دیگر می‌رفت و از آنجا به شهر بعدی و این چنین بسیاری از شهرها را درنوردید، ولی هیچ‌کس زنی بر او انفاق نکرد. حرف همه این بود که: «ای فقیر اگر تو از ما مال و زندگی طلب کنی حرفی نیست، اما چگونه می‌توانیم زن خود را به همسری تو درآوریم؟» بدین ترتیب او جای جای آن سرزمین را پیمود ولی هیچ‌کس آنقدر سخاوتمند نبود که خواسته‌اش او را برآورده کند. خورشید در حال غروب بود که به آخرین شهر آن قلمرو رسید و بانگ طلب سرداد و باز هم اجابتی نشنید؛ هنوز گوشه‌ای از شهر باقی مانده بود، پس فقیر با خود گفت: «شاید در آن جا فرجی حاصل شود!» به آن مکان رفت و آنجا نیز بانگ برآورد که: «ای خلق خدا، ای پیروان پیامبر! برای رضای پروردگار زنی بر من صدقه بدهید!»

مردی که تنها سه روز از ازدواجش می‌گذشت از در بیرون آمد و به فقیر گفت: «چه می‌خواهی ای جوان؟» فقیر پاسخ داد: «شما را به خدا، فقط می‌خواهم زنی داشته باشم.» مرد به داخل خانه بازگشت و از همسرش پرسید: «می‌خواهم تو را

در راه خدا انفاق کنم. نظرت چیست؟» زن گفت: «پدر و مادرم اختیار مرا به دست تو داده‌اند. همان‌طور که اختیار اسباب و وسایل را داری و می‌توانی همه را به طزاری و اگذاری، خیر و صلاح من نیز دست توست!» مرد به همسرش گفت: «همین‌طور است. تن بشوی و رخت سپید بپوش!» بعد هر چه پول داشت به زن داد و همه را تسلیم فقیر کرد. فقیر زن را گرفت و به همان جایی بازگشت که از آن آمده بود. چون آن مرد به خانه بازگشت، همسایه‌ها و خویشان و ندان نزد او آمدند و عرصه را براو تنگ کردند و ناسازایش گفتند. موضوع کم‌کم به گوش پادشاه رسید و به مذاقش خوش نیامد که مردی چنین خالی از بُخل در شهرش زندگی کند. به همین سبب او را از آن شهر بیرون کرد.

آن مرد در سکوتی عمیق به کسوت فقیری و درویشی درآمد، شهرش را ترک کرد و هرگاه به کسی می‌رسید از او می‌پرسید: «پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» و مردم اغلب به او می‌گفتند: «از کجا بدانیم؟» برای منوال شهرهای بسیاری را در نوردید اما هیچ‌کس برای این سوال فقیر پاسخی نداشت. سرانجام به تختگاه پادشاهی رسید و آنجا نیز پرسید و پرسید تا نزد شاه راه یافت. سوال را برای شاه مطرح کرد. شاه که به غایت زیرک بود، غریب نوازی کرد و به او گفت: «صدها هزار نفر از اینجا رفته‌اند و دیگر بازنگشته‌اند. از کجا بدانیم مطلوب رفیق اعلیٰ چیست؟» فقیر گفت: «سرورم، پاسخ را باید از آن رفیق اعلیٰ جويا شوم.» شاه رو به او کرد و گفت: «فقیر! در صداقت و صافی توشکی نیست و مطمئناً به هدفت خواهی رسید. تو را به خدا، چون به دیدار رفیق اعلیٰ نائل شدی از طرف من نیز از او بخواه که مرا پشت و فرزندان عطا کند، آنگاه که چراغم افروخته شود مرگ را پذیرا هستم!» فقیر گفت: «اگر به دیدار رفیق اعلیٰ نائل شوم، حتماً پیغام شما را به او خواهم گفت.»

پس آنجا را ترک کرد و رفت و رفت تا به شهری رسید. چه دید؟ دید که باران

بلا بر سراهای آن شهر فرو آمده بود و تن‌ها همه عریان و شکم‌ها همه گرسنه بود. بسیار تعجب کرد و از مردم پرسید: «پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» مردم گفتند: «فکر می‌کنی آنکه تو را به اجبار به زمین آورده ما هستیم؟ ما را نیز خداوند خلق کرده و در زمین به سخره گرفته است، حالا تو آمده‌ای و از ما می‌پرسی از این خدای جبار چه می‌دانیم؟» فقیر گفت: «پاسخ سوال خود را از آن جبار می‌پرسم.» چون قصد رفتن کرد مردی به او گفت: «ای فقیر، اگر نزد خدا رسیدی، پس به جای ما از او بپرس، این چه جهنمی است که ما بدان در آمده‌ایم!» فقیر به او قول داد که خواسته‌اش را برآورد و به راه خود ادامه داد.

پس از چند روز به جنگلی رسید. تمام روز را در جنگل سرگردان بود تا اینکه بالاخره در قسمتی از آن با میدانگاهی فراخ روبرو شد؛ در میانه آن، دو تن را دید که بر بلندای صُفّه‌ای بسیار کوچک نشسته بودند. به آنها نزدیک شد و گفت: «درود بر شما!» یکی از آنها چیزی نگفت ولی دیگری پاسخ داد: «بر تو نیز درود!» فقیر گفت: «مرد جوان لطف کن و بگذار شبی را اینجا بمانم!» آن یکی که تا آن زمان حرفی نزنده بود به سخن آمد که: «توای بینوا! خجالت نمی‌کشی؟ ما را نیز خداوند خلق کرده است و این طور دستان انداخته؛ از وقتی که به یاد می‌آوریم از بالای این صُفّه پایین نرفته‌ایم. در تمام روز فقط قدح کوچکی آب و قدری نان بر ایمان می‌آید که می‌خوریم و جایمان آنقدر تنگ است که یک نفر هم به سختی می‌تواند اینجا بخوابد؛ این است که نوبتی می‌خواهیم. زمستان ناگزیر از تحمل سرما هستیم و آنقدر نیرو نداریم که از این صُفّه پایین برویم و در پناه درختی قرار بگیریم تا از سرما در امان باشیم و تابستان نمی‌توانیم گریزان از گرمای خورشید پشت خود را زیر سایه درختی خنک کنیم! حالا تو آمده‌ای تا مهمان ما شوی؟ گذرت به اینجا افتاده و با خود فکر کرده‌ای این صُفّه چه خانه فراخی است!» بیچاره فقیر از سخن باز ماند و خود را عقب کشید، تا اینکه آن دیگری، که سلام

اورا پاسخ گفته بود، گفت: «خوش آمدی ای فقیر! بیا بالا و روی سکو بنشین.» پس روبه برادرش کرد و گفت: «برادر، چیزی از نان و آب خود را به مانده، جای خواب هم برای تو باشد. من سهم خود را با فقیر تقسیم می‌کنم.» فقیر به بالای سکو رفت. لختی نگذشته بود که به قدرت الهی یک نان و قدح کوچکی آب برایشان آمد. با این که قبلاً اغلب میزبانی که فقیر را به اقامت دعوت کرده بود، آب و نان را تقسیم می‌کرد، این بار او روبه برادرش کرد و گفت: «برادر، تو آب و نان را به دونیم تقسیم کن تا بعداً نگوئی چون میهمان داشتم سهمی بزرگتر از نان و جرعه‌ای بیشتر از آب را برای خود برداشتم!» آن یکی که مخالف آوردن میهمان بود گفت: «فکر کرده‌ای که تقسیم آب و نان را به عهدهٔ تومی‌گذارم؟» این را گفت، آب و نان را تقسیم کرد و سهم خود را تا آخر خورد. برادرش و فقیر به نام خدا گفتند و باقی آب و نان آن را تناول کردند. به حول و قوهٔ الهی با تکه‌ای نان به کوچکی یک بند انگشت و کف دستی آب هردو کاملاً سیر شدند و شب را گذران کردند. آن یکی که میهمان را نپذیرفته بود شب را به خوابی نوشین سپری کرد، فقیر و این یکی که میزبانش بود نیز تمام شب را به گفتگو نشستند.

چون خورشید برآمد فقیر از سکو به زیر آمد و گفت: «پاداش بخشنده‌گی و جزای بخل چیست؟» برادری که از پذیرفتن او امتناع کرده بود گفت: «عجب آدم وقیحی هستی. تو! حتی نمی‌دانیم این خداوند قهار به چه قصد و نیتی ما را به این فلاکت انداخته است!» فقیر گفت: «عزیزم، باید که پاسخ این پرسش را از آن قهار جويا شوم.» دیگری که او را پذیرفته بود گفت: «ای فقیر، در چهرهٔ تو آثار نیکی هویدا است. بی‌شک به دیدار رفیق اعلی نائل خواهی شد؛ رفیق را که دیدی از طرف ما به او بگو: آقای ما، این چه مایه عذابی است که بدان گرفتار شده‌ایم؟» فقیر پاسخ داد: «به روی چشم، اگر به دیدار آن دوست نائل شدم، بی‌شک این خواستهٔ شما را براو بازخواهم گفت.»

فقیر باز هم رفت و رفت تا به صحرای دوازده جبل رسید. در آنجا مارسیاهی را دید سترگ قامت و راست ایستاده! او که از هیبت مار ترسیده بود، دل قوی کرد و گفت: «درود بر تو!» مار پاسخ داد: «و نیز بر تو درود باد!» فقیر از مار پرسید: «ای دوست، پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» مار پاسخ داد: «ای فقیر، از زمانی که به یاد می آورم برای تپه زیسته ام؛ با صدای فش فش نفسم این دوازده کوه را سوزانده ام و چندان چیزی برای خوردن و آشامیدن به دست نیاورده ام. مرا توان ترک اینجا نیست، چه پاسخی می توانم به تو بدهم؟ پاسخ این سوال تو را تنها آن فرمانروا می داند و بس!» فقیر گفت: «ای دوست، از آن فرمانروا خواهم پرسید.» مار به او گفت: «چون آن فرمانروا را ملاقات کردی، به جای من به او بگو که ای سرور، آیا در این دنیا روز خوشی قسمت من نیز خواهد شد و یا اینکه به کل از یاد رفته ام؟» فقیر گفت: «عزیزم، اگر فرمانروا را ملاقات کنم به طریقی این موضوع را به او خواهم گفت.»

فقیر شب را آنجا ماند و صبح دم دوباره راهی شد، تا به مرغزاری رسید و در آنجا مادیانی را دید که دمش به زمین می کشید و کلاغ ها دسته دسته بر سر او می رقصیدند. غرق خون در آن موضع ایستاده بود و نزدیک بود که بمیرد. فقیر به او نزدیک شد و گفت: «درود بر تو ای فرشته بانو!» مادیان گفت: «و بر تو نیز درود باد!» فقیر پرسید: «پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» مادیان گفت: «ای فقیر، از زمانی که به دنیا آمده ام همین طور در این مکان گرفتارم. آنقدر ضعیفم که نمی توانم از اینجا بروم. توان آن را ندارم که با پوزه ام اندکی علف از این چراگاه برگیرم و جان ندارم دم خود را بالا ببرم و این کلاغ ها را بتارانم! مرا چه به پاسخ سوال تو؟ پاسخ تو را فقط آن فرمانروا می داند!» فقیر گفت: «آری پاسخ این سوال را باید از آن فرمانروا جویا شوم.» مادیان روبه او کرد و گفت: «چون به دیدار آن فرمانروا نائل شدی، لطف کن و از طرف من از او سوال کن، به خاطر کدام عمل

این مجازات را تحمل می‌کنم؟» فقیر گفت: «چشم، فرشته بانوی گرامی! اگر به دیدار آن فرمانروا نائل آمدم بی شک این مطلب را به او عرضه خواهم داشت.»

و باز رفت و رفت تا به رودی رسید. پس شخصی را دید با رخساری همه نور و روشنایی که عصایی در دست داشت و روبه رودخانه نشسته بود. فقیر او را از پشت می دید تا اینکه حجاب‌ها گشوده گشتند. فقیر به پای آن شخص افتاد و بر او عرضه داشت که: «آقای من، پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» آن شخص نورانی به سخن درآمد: «ای فقیر! اول باید برای دیگران نیکی طلب کنی!» فقیر متوجه موضوع شد و گفت: «بله آقای من. شاهی در آرزوی فرزند است.» هیبت نورانی روبه او کرد و گفت: «و دوم چه؟» گفت: «آقای من، تمنای برهنگان و گرسنگان.»

پاسخ آمد: «اینان به خانهٔ خدا بی حرمتی کرده‌اند و آن را با آلودگی پر کرده‌اند و روی آن شرابخانه‌ای بنا نهاده‌اند، تا زمانی که راه توبه پیش نگیرند و مسجد را پاک نکنند، این باران بلا همچنان بر سر آنها فرو خواهد آمد.» فقیر گفت: «سرورم و آنها که بر فراز صقّه‌ای بودند چه؟» پاسخ آمد: «آنها را فعلاً واگذار.» دوباره گفت: «به مار چه پاسخی باید بدهم؟» هیبت نورانی به او گفت: «این مار گنج هفت پادشاه را در بغل دارد؛ تا زمانی که این گنج را در راه خدا خرج نکند، او را از آن مکان گریزی نخواهد بود!» پس از آن فقیر خواستهٔ مادیان را مطرح کرد. پاسخ بر او عرضه شد: «این مادیان از اطاعت بنی آدم سر باز می‌زند؛ تا آن زمان که رام بشر نشود، در همین وضع باقی خواهد ماند.» و سرانجام خواستهٔ خود را طلب کرد: «سرورم، پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» پس آن هیبت نورانی به او گفت: «از همین راه که آمده‌ای بازگرد. فردای آن روز که نزد پادشاه برسی، شاه را پسری به دنیا خواهد آمد. بخواه که این پسر را به بارگاه عمومی شاه بیاورند و روی تخت پادشاهی بخوابانند؛ آنگاه پاسخ این سوال را از او طلب کن.»

این را گفت و ناپدید شد؛ فقیر نیز راه بازگشت پیش گرفت. چون به مادیان رسید، مادیان از او پرسید: «ای فقیر، آیا حضرت دوست را ملاقات کردی؟» گفت: «آری ای فرشته بانوی بزرگوار.» مادیان به او گفت: «از شوق محضر دوست، مطلب من بیچاره را که فراموش نکردی؟» فقیر گفت: «نه فرشته بانوی بزرگوار، فراموش نکردم. درباره تو حکم اینگونه بود: تا آن زمان که به سلاله بشر سواری ندهی در این وضع باقی خواهی ماند. این مجازاتی است که برای تو در اینجا معین شده است و به زودی در رستخیز هم مجازات دیگری بر تو مقرر خواهد شد.» مادیان گفت: «وای بر من ای فقیر! چه کنم اگر دیگر کسی از اینجا گذر نکند؟ لطفی کن و بر پشت من سوار شو!» فقیر خدا را یاد کرد و دستی بر پشت مادیان کشید. پس در چشم برهم زدنی مادیان صاحب دمی واقعی شد. فقیر دوباره «به نام خدا» گفت و بر پشت مادیان سوار شد. لحظه ای نگذشته بود که خود را نزد ماریافت. مار که او را شادمان دید گفت: «معلوم است که حضرت دوست را ملاقات کرده ای، از شوق من بیچاره را که فراموش نکرده ای؟» فقیر گفت: «نه عزیزم فراموش نکرده ام. برای تو حکم اینگونه صادر شد که زیر تو گنج هفت پادشاه مدفون است. تا آن زمان که تو این گنج را در راه خدا انفاق نکنی در اینجا باقی خواهی بود.» مار به او گفت: «برادر، تو این گنج را برای خود بردار و بپذیر تا من آزاد گردم!» فقیر گفت: «عزیزم، من دنیا را طلاق گفته ام و ابداً علاقه ای به این گنج ندارم. اما آن مردمی را که به این ثروت نیاز دارند نزد تو خواهم فرستاد.» پس فقیر چنین عهده ای با مار بست و مستقیم به سمت جنگلی رفت که آن دو تن بر بلندای صفا ای نشسته بودند. آنجا اما با صفا ای خالی روبرو شد. از آنجا به شهری رفت که بر آن باران بلا فرو آمده بود. آن مردی که طلب شفاعت از حضرت دوست را کرده بود جلو آمد و پرسید: «فقیر، آیا به دیدار رفیق اعلی نائل شدی؟» فقیر گفت: «آری جانان!» آن دیگری از او پرسید: «خدا کند که

ما را از یاد نبرده باشی؟» فقیر گفت: «شما خانهٔ خدا را بی حرمت کرده‌اید و تا آن زمان که آن را پاک نگردانید و توبه نکنید این بلا متوقف نخواهد شد.» آن مرد از شنیدن این حرف خنده سرداد و گفت: «این دروغ را دیگر از کجا درآورده‌ای...؟ من شک دارم که او واقعاً حضرت دوست را ملاقات کرده باشد! وقتی در شهر ما هیچ مسجدی وجود ندارد چگونه می‌توانیم به آن بی احترامی کرده باشیم؟» فقیر گفت: «درست زیرجایی که شما می‌خانه بنا کرده‌اید، مسجدی قرار دارد. زمین را بکنید تا خودتان ببینید!» یکی گفت: «حرفش را گوش نکنید که او می‌خواهد تنها تفرجگاه مان را هم خراب کند.» دیگری گفت: «حرف او را گوش کنید و خودتان ببینید، زمین را بکنید تا صحت و سقم آن تایید شود؛ اگر معلوم شد که دروغ گفته است، او را بکشید!» بالاخره حرف او را پذیرفتند و همانگونه که فقیر گفته بود شروع به کندن زمین کردند. پس دیدند که در آنجا حقیقتاً مسجدی قرار داشت؛ همه به راستگویی او پی برده و او را گرمی داشتند. پس تمام اهل شهر توبه کردند و به حول و قوهٔ الهی باران رحمت بر سر آنها باریدن گرفت. فقیر به اهالی شهر گفت: «همگی همراه من بیایید و اسب و استرهایتان را نیز بیاورید!» مردان فوراً اطاعت امر کردند و با او همراه شدند. چون به مار رسیدند فریاد برآوردند که: «ای فقیر تو ما را از بدبختی نجات دادی اما گویا قصد کرده‌ای که به بدبختی دیگری دچارمان کنی!» فقیر روبرو به آنها کرد و گفت: «من پیشاپیش شما حرکت می‌کنم. جان برای همه شیرین است، نگران نباشید که ما رهیچ مزاحمتی برای شما نخواهد داشت!» چون به مار رسیدند، مار تمام آن ثروت را تسلیم فقیر کرد و از او رخصت خواست تا آنجا را ترک کند. فقیر به مار گفت: «برو، اما از آن طرف که این مردم هستند نو و گرنه از ترس قالب تهی می‌کنند.» مار راه را از سمت دیگر پیش گرفت و رفت. فقیر گنج را میان آن مردان قسمت کرد؛ اسب را نیز به آن شخصی داد که اول بار از او خواسته بود، به هنگام ملاقات رفیق اعلا

شرح حال آنان را نیز عرضه کند.

پس از آن بی درنگ به سوی شاه شتافت. پادشاه چون چهره درخشان او را دید، دانست که آرزویش برآورده شده است. فقیر را نزد خود به روی اریکه پادشاهی نشاند و از ملاقاتش با حضرت دوست پرس و جو کرد. فقیر به شاه گفت: «حاجت فردا برآورده می شود». آن شب شاه وی را نزد خود نگه داشت. چون صبح شد، درباریان جمع شدند؛ فقیر و شاه روی تخت نشستند که دایه ای دوان دوان آمد و مژده تولد پسری را به پادشاه داد. تختگاه یکسره غرق شادی شد. شاه و فقیر نیز بسیار خرسند بودند. فقیر روبه شاه کرد و گفت: «بگویید بچه را الساعه به این جا بیاورند!» پادشاه به دایه دستور داد که بچه را بلافاصله بعد از اولین تغذیه اش از پستان مادر نزد فقیر بیاورند. دایه نوزاد را با عطر و عنبر شست، در قنداقی از ابریشم پیچید و در مهدی از طلا قرار داد و نزد آنها آورد. فقیر و شاه تا چشمشان به بچه افتاد از تخت پایین آمدند. فقیر مهد را از دایه گرفت، بر تخت پادشاهی نهاد و خطاب به پادشاه گفت: «حالا دیگر این تخت سلطنت از آن این کودک است.» شاه گفت: «فقیر بزرگوار، من نیز همین را می خواهم.» پس از آن انگشت کوچک بچه را گرفت و به او گفت: «پسر جان! پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» کودک هیچ جوابی نداد. اوقات همه حاضرین تلخ شد و پیش خود گفتند: «شاه عجب نادان است که اینچنین فقیر خل وضعی را نزد خود روی تخت پادشاهی می نشاند؛ این فقیر آن قدر فهم و شعور ندارد که بداند نوزاد تازه متولد شده نمی تواند صحبت کند!» اما از ترس شاه چیزی نمی گفتند و ساکت بودند. فقیر برای بار دوم سوال کرد و باز هم پاسخی نیامد. سرانجام برای بار سوم انگشت کوچک نوزاد را با قدرت فشار داد و گفت: «پسر جان، به امر خدا بگو و بگذار تا بشنویم که پاداش بخشندگی و جزای بخل چیست؟» کودک شهادتین بر زبان جاری کرد و گفت: «فقیر! پشت قصر پادشاه کلبه یک شکاری

قرار دارد؛ در آن کلبه ماده خوکی نگهداری می‌شود و این ماده خوک الساعه توله‌ای به دنیا آورده است، پاسخ این سوال را از آن توله خوک بپرس! «شاه و درباریان همه حیرت کرده بودند. فقیر از شاه خواست تا بگوید آن توله را حاضر کنند. بنا به فرمان شاه، چاکران به سرعت رفتند و تولهٔ خوک و شکاری را آوردند. صیاد بیچاره ترسان و لرزان توله خوک را روی مفرش نهاد و خود بسیار دورتر ایستاد. فقیر این بار سوال خود را از توله خوک پرسید و توله خوک چنین پاسخ داد: «ای فقیر! ما دو برادر از یک پدر و مادر بودیم. خداوند به بدطلعتی دچارمان کرد و ما را بر بلندای صفه‌ای نشانده؛ تو آمدی و شب را نزد ما گذراندی. من از پذیرفتن تو سربازدم و بسیار سخن راندم. اما برادرم آن شب تورا نزد خود نگه داشت، از نان و آب خود به تو داد تا بخوری و بیاشامی و تا صبح بیدار نشست تا جا برای نشستن تو بر بلندای صفه فراهم شود. تقدیر الهی ما را از آن موضع برگرفت و اینجا نهاد. برادرم به عنوان نطفهٔ صاحب این تاج و تخت در بطن شاهدختی نیک‌بختانه در خانهٔ شاه متولد شد و حالا اینجا بر تخت پادشاه جلوس کرده است و من در خانهٔ یک شکارچی، نطفهٔ خوک نری شدم در بطن ماده خوکی و این چنین خوک زاده نام گرفتم. خود با چشمانت ببین که چگونه برادرم پاداش بخشندگی‌اش را گرفت و من نیز به جزای بخل خود رسیدم.»

حاضرین چون این بدیدند به تفکری عمیق فرو رفتند، فقیر اما به خلسه درآمد و فریاد می‌زد *خیر قبول، مدد رسول!* (نیکی پذیرفته باد، کمکی کن ای پیامبر!) و دوان دوان از آنجا دور شد.

چون مدتی گذشت و درویش از آن خلسه بیرون آمد، خود را در ساحل رودی یافت. به آب زلال می‌نگریست و خوشحال بود: «حالا که پروردگار نیز عمل نیکم را پذیرفته است، دیگر آرزویی ندارم؛ پس خوب است که تنی به آب بزنم و ندای الله الله برآورم.» در این احوال تسبیح و کشکول را به گوشه‌ای نهاد و تبریزین دولبهٔ

مورب شکل خود را بر زمین گذاشت، «به نام خدا» گفت و به درون آب پرید. به زیر آب رفت اما دیگر نه آبی بود و نه رود خانه‌ای! خود را در بوستانی یافت و از تماشای آن، چنان متحیر شد که با خود گفت: «این باغ زمینی نیست!» جویبارهای پراز شیر و حوض‌های پراز غسل دید و براو مسجّل شد که این باغ بهشت است! کمی که پیش‌تر رفت، آن فقیری را دید که همسرش را به امید پاداش الهی به او بخشیده بود؛ مرد طنابی در دست داشت و تابی را تکان می‌داد. جلوتر رفت و همسرش را دید که از تاب پایین آمد و به پای او افتاد. هر دو از ملاقات دوباره یکدیگر بسیار خوشنود بودند. پس زن روبه آن مردی کرد که تاب را تکان می‌داد و گفت: «ای نیک مرد، دیگر از اینجا برو که صاحب این تاب آمد!» پس همسرش را بر تاب نشانده و خود مشغول کشیدن طناب شد. و این چنین ملاقات دوباره آن دو با یکدیگر همچون هدیه گرفتن تمام دنیا بود!

یادداشت‌ها:

- داستانی از منطقه اوتار [نام منطقه‌ای در سند] به روایت فاضل قائمی.
- در این قصه نوعی التقاط نامعمول اعتقادات بنیادین اسلامی، که در سالکی تجسم می‌یابد، با موتیف هندی تناسخ دیده می‌شود.
- شکاری یا همان شکارچی طبقه مطرود درسند، نزد مسلمانان نیز ناپاک تلقی می‌شوند چرا که آنها حیوانات مرده و حرام گوشت را نیز می‌خورند و حیوانات نجس همچون خوک را نگه‌داری می‌کنند.

نیکویی در ذات نیک و خباثت در ذات بد پا برجاست

همانا خداوند است که پادشاه همه شاهان عالم است، اما روزگاری بر قلمرویی کوچک پادشاهی حکمرانی می کرد که در سرزمینش عدل و داد جاری بود و شیرو میش از یک چشمه آب می نوشیدند. چنین گویند که تا خوبی و بدی در کنار هم ظاهر نشوند توفیرشان از یکدیگر مشخص نمی گردد؛ پس در قلمرو این پادشاه نیز ناهلانی زندگی می کردند که نیکی خوبان در کنارشان معنا می یافت. روزی پادشاه روبه وزیرش کرد و گفت: «به گمانت چه تعداد نابکار همچنان در قلمروی من اقامت دارند؟ نام و نشانی از آنها به من بده تا همه را از این سرزمین بیرون کنم و آنچه هنوز مایه عذاب خلق الله است مرتفع گردد.» وزیر دست بر سینه نهاد و گفت: «عمرتان دراز باد عالیجناب، نیکی خوبان و شر ناهلان تا همیشه باقی است؛ شما کماکان با همه خوب باشید، پس اگر کسی علیرغم نیکی شما باز هم بدی کند، خداوند بلند مرتبه خود از او حساب خواهد کشید. شما همچنان با آنها به خوبی رفتار کنید تا خداوند پاداش خیرتان بدهد.» اما پادشاه به هیچ عنوان از نظر خود کوتاه نیامد و گفت: «مادام که ریشه بدی را نخشکانم، آب و نان بر من حرام خواهد بود!»

وزیر با خود اندیشید: «تا آن زمان که حق و باطل از یکدیگر مشخص شوند، ممکن است برخی به ناحق مجازات گردند؛ پس باید برای مدتی شاه را از

مقاومت بازداشت تا من بررسی‌های لازم برای شناسایی نااهلان واقعی را به جای آورم، مبادا که بی‌گناه بیچاره‌ای به ناحق مجازات گردد!» پس به شاه گفت: «عمرتان دراز باد عالیجناب! مطلبی هست که می‌خواهم برایتان تعریف کنم. اجازه بفرمایید تا عرض کنم.» شاه موافقت نمود و وزیر سخنان خود را اینگونه آغاز کرد:

«روزگاری در شهری دو دوست زندگی می‌کردند. نام یکی خیر بود و نام دیگری شر. هیچ‌کدام را توان بودن، بدون دیگری نبود و اغلب همنشین هم بودند. اما آنگونه که گفته‌اند، از کوزه همان برون تراود که در اوست و این دونیز بنده منش خود بودند و حکایت شان، حکایت عقرب بود و لاک پشت: خیر همواره نیکی می‌کرد و شر همچنان بدی.»

شاه از وزیر پرسید: «این قصه عقرب و لاک پشت دیگر چیست و از چه قرار است؟» وزیر پاسخ داد: «عالیجناب! قصه از این قرار است که روزی لاکپشتی قصد داشت از عرض رودخانه‌ای عبور کند. پس آماده شد و به راه افتاد. در راه به عقربی برخورد و عقرب به او گفت: «بگو ببینم: راه افتاده‌ای و به کجا می‌روی؟» لاکپشت پاسخ داد: «باید به آن سمت رودخانه بروم، چرا که به گردهمایی خانواده لاکپشت‌ها دعوت شده‌ام.» عقرب دوباره گفت: «من نیز کاری فوری برایم پیش آمده و باید به آن سمت بروم؛ اما اینجا قایقی نیست. اگر نیکی کنی و مرا نیز با خود به آن سمت ببری، بسیار مرهون لطف تو خواهم بود.» لاک پشت به او گفت: «عزیزم، من حرفی ندارم و بردن تو زحمتی ندارد، اما تو حیوان بی‌شرافتی هستی، چگونه می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ چه بسا در میانه راه مرا نیش بزنی و آن وقت کیست که تورا به دوش بکشد؟» عقرب در پاسخ او چنین گفت: «رفیق، تو داری به من لطف می‌کنی آن وقت من تورا نیش بزنم؟ حاشا و کلاکه چنین چیزی امکان ندارد!» سرانجام لاکپشت اجازه داد که عقرب بر پشتش سوار شود و

شروع کرد به شنا کردن در رودخانه. چون به نیمه راه رسیدند، صدایی به گوشش رسید: تق تق تق! به اطراف نگاه کرد و با خود گفت، این صدای تق تق وسط رودخانه از کجاست؟! به زحمت سر خود را به عقب برگرداند و دید که ای داد بی داد، عقرب لعنتی نیش خود را در پشت او فرو کرده بود. روبه او کرد و گفت: «هی، عقرب! چه می کنی؟» عقرب پاسخش را اینگونه داد: «رفیق، منش من مرا به این کار وامی دارد.» لاک پشت گفت: «اگر این منش تو است، پس زنده ماندنت موجب زیان است!» این را گفت و به عمق آب رفت؛ عقرب از پشتش سُرخورد و در آب غرق شد. وزیر قصه را که تمام کرد این چنین ادامه داد که: «عمر پادشاه دراز باد! در حکایت خیر و شر نیز اگر چه رشته رفاقت، آن دورا به هم وصل کرده بود اما هر کدام گرفتار جبر منش خود بود. به امر خدا، روزی خیر به دوست خود شر گفت: «رفیق، خیلی وقت است که ما هیچ کجا نرفته ایم و پای مان را از اینجا بیرون نگذاشته ایم! بیا با هم به سفری برویم و سرزمین غریبی را بگردیم، چونان باد در جهان بوزیم و تجربه کنیم.» شر گفت: «عزیزم، من که حتی یک پول سیاه و بی ارزش هم ندارم؛ اگر تو پولی در بساط داری، شاید بشود که به سفری برویم. وگرنه به قول معروف: حیوان بسته شده نه آب دارد و نه علف! آب را در هاون نکوب که رنج بیهوده بردن است. آدم دست و پا بسته را نسیمی نیست، کار بی فایده انجام نده که آب را هر چقدر در مشک بزنی کره نمی دهد.» خیر به او گفت: «رفیق، من مقداری پول دارم و اندک توشه ای که بشود با آن دو سه ماهی به سفر رفت. بیا تا به چند جا سفر کنیم!» پس دور رفیق ره توشه برگرفتند و روستا را ترک کردند.

رفتند و رفتند، از قلمروی اول خارج شدند، قلمروی بعدی را نیز در نور دیدند و سرانجام به سومین سرزمین رسیدند. پادشاه این مُلک پسری نداشت و تنها یک دختر داشت. اما به قدرت قادر مطلق، مصیبتی در جان این دختر بیچاره آشیان

کرده بود و آنچنان مرض سختی داشت که هرنفس آرزوی مرگ می‌کرد. چه بسیار پیرو درویش که ورد و افسون برا خوانده بودند، ملاً و برهمن^۱ که بر بالین او خواسته بودند، چه اندازه دعا و دوا، جادو و جنبل، جن‌گیری و پریسائی که آزموده بودند، اما بیماری روز به روز شدیدتر می‌شد و مصداق آن مثلی بود که می‌گوید: «شب هر چه طولانی‌تر باشد سیاه‌تر می‌شود.»

شاهدخت در شب‌های ماه کامل به خلسه در می‌آمد و به دنبال آن ساعت‌های متوالی بی‌قرار می‌شد. مردم همه بر این باور بودند که جتنی دراو حلول می‌کند و همه دست به کار خواندن وردها و افسون‌هایی بودند که برای دفع جن به کار می‌رود. ساز و صدا بر پا می‌داشتند و دست به دامن دراویش می‌شدند بلکه کمکی کنند، اما همه این تلاش‌ها به کلی بی‌فایده بود. پادشاه، عاجز و درمانده، فرمان داد جار بزنند: «نیمی از قلمروی من و نیز نیمی از تاج و تختم از آن مردی خواهد بود که سلامتی را به دخترم بازگرداند و اگر چنین کند دخترم را نیز به عقد او در خواهم آورد!» خیر چون این خبر را شنید گفت: «خدا کند که پروردگار بلند مرتبه شاهدخت را از این رنج‌رهایی بخشد؛ چه خوب می‌شود اگر که این دختر سلامتی خود را به دست آورد!» شری‌پوز خندی زد و گفت: «عجب، این وسط چه چیزی نسیب تو می‌شود؛ بگذار در این رنج باقی بماند و عده‌ای را نیز با خود عذاب دهد.»

خلاصه، چون صبح شد دورفیق دوباره به راه افتادند. رفتند و رفتند تا در بیابانی گرفتار شدند. از تشنگی عاجز شده بودند، نگاهشان به این طرف و آن طرف بود، بلکه اثری از کسی پیدا کنند و راه چشمه‌ای را از او جویا شوند. بالاخره از دور شتربانی را دیدند و دوان دوان به سمت او رفتند. بعد از طی مسافتی خسته و بی‌رمق به او رسیدند و روی زمین افتادند؛ مسیری که به آب می‌رسید را

از شتربان جويا شدند و او چنین پاسخ داد: «آنجا، آن طرف، درخت انجیر هندی بزرگی را می بینید که در زیر آن چاهی قرار دارد؛ آنجا می توانید آب پیدا کنید.» خیر و شر سینه خیز خود را تا چاه آبی که زیر درخت قرار داشت رساندند ولی وسیله ای برای بیرون کشیدن آب از چاه نیافتند. تشنگی آنها را از پا انداخته بود و هیچ کدام توان نداشتند تا از چاه پایین بروند. سرانجام شر گفت: «رفیق، من دیگر رمق ندارم، حتی به اندازه یک قدم هم نمی توانم خود را روی زمین بکشم و نمی توانم به درون چاه بروم. بیا و توبه درون چاه برو! من دستارم را به تن تو می بندم تا توالی از چاه پایین بروی و آب بنوشی، بعد از آن لبه دستار را تر کن و برای من بفرست تا من نیز گلولی تازه کنم. قدری که جان گرفتم دوباره تو را از چاه بیرون می کشم!» خیر تمام لباس هایش را از تن درآورد و به شرداد. درستار را چون ریسمانی دور خود پیچید و از چاه پایین رفت. خودش که سیراب شد دستار را مرطوب کرد و برای شرفرستاد. اما شروقتی تشنگی اش را برطرف کرد لباس ها و پول های خیر و حتی دستار او را برداشت و از آنجا رفت. بیچاره خیر، چقدر زاری کرد و چقدر فریاد کشید ولی کیست که صدای مفلوک به چاه افتاده ای را بشنود! پس بینوا بر آن همه رنج صبر پیشه کرد، خاموش ماند و بر خدا توکل نمود. صبورانه در قسمتی از چاه که فرو رفته بود نشست و مشغول تماشای بازی تقدیر شد. آن طرف شر لباس ها را برداشت و مستقیم به شهر شاهدخت بیمار رفت.

گرچه کلمات به سرعت می لغزند لیکن در واقعیت روزها به کندی سپری می شدند. لحظات رنج اما هرچه هم که باشند در مقابل رحمت بی انتهای پروردگار هیچ اند و چون خداوند بر بنده ای نظر لطف افکند به طریقی اسباب آن را نیز فراهم می کند. چاه در میانه منطقه ای بیابانی و زیر یک درخت انجیر هندی قرار داشت؛ هرازگاهی رهگذر خسته ای از این سو و آن سو به سراغ آن می آمد و خستگی نیمروز از تن می زدود. خیر لب به ذکر گشود و نمازهای یومیه

به جا آورد تا اینکه خورشید غروب کرد. بینوا در عمق گودی چاه نشسته بود که ناگهان ماری آمد و شالاپ به درون آب افتاد و به شنا کردن مشغول شد. خیر که دید آن ماریک قلندر کبرای بزرگ است، نفس در سینه‌اش حبس شد، آنقدر بزرگ بود که چون به درون آب افتاد، آب به قدر پنج ذرع بالا رفت. ترس بر جان‌اش مستولی گشت و با خود گفت: «لحظهٔ مرگم رسیده است.» هر چه در توان داشت به کار گرفت تا خود را کاملاً مخفی کند، و درکنجی چمباتمه نشست. بعد از مدتی از درختی که بالای چاه بود صدایی برآمد: «قلندری، آنجایی؟» و مار جواب داد: «بله، جبراجن، اینجا نشسته‌ام.» جن از او پرسید: «برایم از اخبار امروز بگو، اوضاع و احوال چطور بود؟» مار به او گفت: «رفیق جان، نپرس که امروز نیروی یکصد مارگیر روی من بود. برآستانم توده‌ای سرگین خشک شدهٔ گاو نهادند و بعد آمدند و شروع به نواختن مورلی^۱ کردند؛ نفوذ نوای آن ساز جانم را می‌کاست. فقیری چنان مورلی می‌نواخت که هوش از سرم رفت و چاره‌ای جز بلند شدن از جایم نداشتم. در آن نشیب و فراز لایتناهی خنیا دوباره سرور خود را به یاد آوردم؛ از خود بی خود شدم و در همین احوال آنچنان آه دردی برآوردم که از فریادم پشته‌های سرگین همه آتش گرفتند و جماعت مارگیر همچنان که مورلی می‌نواختند، چنان آب از آتش گریختند؛ آنقدر دور شدند که صدای مورلی‌هایشان کم شد و جان من آهسته آهسته دوباره آرام و قرار یافت... پس مارگیران بی آنکه دستشان به من برسد متفرق شدند. بعد از آن نیز تا مدتی مدهوش نوای نوشین موسیقی بودم. آه، ای جبراجن، راست می‌گویند که نوای ساز، عنان از کف هر آدمی زاده‌ای، هر پرنده و حشره و هر تنابنده‌ای می‌رباید. من نیز سرگشتهٔ آن خنیا گشتم و گرفتار خلسه شدم.»

۱. مورلی: سازی بادی شبیه نی با شکمی در میانه که در شبه قاره هند رایج است.

مار بعد از آنکه همه چیز را تعریف کرد روبه جن کرد و پرسید: «حال تو بگو، اوضاع و احوالت چطور بود؟» جن به او پاسخ داد: «رفیق جان، میدانی که دیشب ماه کامل بود. پس به سراغ شاهدخت، آن وارث تاج و تخت، رفتم و به جسمش حلول کردم. به جسم شاهدخت درآمدن همانا و لرزش های دهشتناک او همانا؛ چه طلسم هایی که سوخت و چه حرزها که بر او بستند، داروها و دواها آوردند، عطرها پراکنده کردند و بخور عود و کُندر بر آتش ریختند. همه در تقلا بودند، اما من می بایست به هر قیمت تا صبح امروز آنجا می ماندم. بعد از آن بود که شاه خود نیز شخصاً آمد. سرانجام هفت نوازنده ساریندا^۱ را فرا خواندند تا هر طور شده مرا بیرون کنند. غرغز سازهای ساریندا درهم می پیچید. نوازنده ها زخمه بر تارها می زدند، نواها را به یکدیگر درمی آمیختند و تمام هنر خود در نواختن آن سیم ها را به نمایش می گذاشتند؛ پس آنگاه که هنرنمایی شان به پایان رسید، کمی که کمانه هایشان آرام گرفت و سازهایشان را کوک کردند دوباره و این بار محکم تر بر تارها نواختند، آنچنان که تنم به لرزه درآمد. وقتی صبح شد از طنین صدای ساز چنان متأثر شده بودم که از خود به در شدم، به خلسه درآمدم و تاب می خوردم؛ در آن حال که اینطور در پیچ و تاب بودم قدرت سروری ام را به یاد آوردم و در این حظ مستغرق شدم. نوازنده ها که مترصد چنین فرصتی بودند نعره ها برآوردند مگر مرا دور کنند و سرانجام به عجز و لابه درآمدند که: «برو! دختر بیچاره را آسوده بگذار، از آن جام بنوش و تسلیم شو و لطفاً دیگر هرگز باز نگرد، برو که پادشاه تو را امان داد!» بعد از آن فقیری دستار از سر بر گرفت و زلف پریشان کرد، سرش را با شدت تکان می داد و در حالی که طبله را می کوبید نعره ها برآورد؛ فریاد از پس فریاد، جست و خیز کنان به من نزدیک شد و ضربه ای به شاهدخت

۱. ساریندا: سازی زهی شبیه کمانچه که با نوعی کمانه نواخته می شود.

وارد آورد. اما من کمی پیش از آن به خود آمده بودم. در پایان درویش‌ها نیز با کلی داد و فریاد رفتند. چون شب شد، به جسم خود بازگشتم و فوراً به اینجا آمدم. تمام ماجرا همین بود و امروز ما نیز اینگونه به سر رسید.

برای مدتی سکوت حکمفرما شد. بعد از آن مار دوباره سخن را از سر گرفت و به جن گفت: «ای جبراجن، چه چیزی می‌تواند مانع ورود توبه بدن شاهدخت شود؟ و آیا او را اصلاً سلامتی کامل حاصل خواهد شد؟» جن گفت: «اگر برگ‌های همین درختی که روی آن نشسته‌ام را با آب چاهی که زیر درخت قرار دارد بپالایند و آنگاه هفت زن جوان آب را به شاهدخت بنوشانند، من برای همیشه آن مکان را ترک کرده و از شاهدخت دور می‌شوم.» پس این بار جن از مار پرسید: «قلندری، حالا تو بگو چه چیزی تو را از گنج هفت سلطان دور می‌کند و این گنج نصیب چه کسی خواهد شد؟» مار جواب داد: «بسیار ساده است برادر، اگر در دوشنبه شبی مهتابی غزالی را از بیشه بگیرند و او را با آب هفت چاه بشویند و پس از آن او را اینجا که من زندگی می‌کنم، درست بالای این تل کوچک ذبح کنند، آنگاه خورش را آنجا بپاشند، من برای همیشه این مکان را ترک خواهم کرد.» اینگونه بود که آن دوازده‌درویش با هم سخن گفتند و بعد از مدتی از گفتگو باز ایستادند و هر دو به خواب رفتند. بیچاره خیر که در اعماق چاه پنهان شده بود، استغاثه به درگاه پروردگار برد: «آه، ای سرورم! مرا از شر این مار نجات بده!» خداوند آه او را شنید و او آن شب را با امن و امان در آن چاه به صبح رساند. صبح‌دم، پیش از برآمدن خورشید، مار و جن باز هم کمی با یکدیگر اختلاط کردند و بعد هر کدام به سویی رفتند.

پس از آن که مار و جن هر دو آنجا را ترک کردند، به خواست خداوند، عده‌ای عروس‌کشان رسیدند و زیر آن درخت انجیر هندی اتراف کردند. یکی از آنها با دلولی آمد تا از چاه کمی آب بیرون بکشد. چون اولین دلو در چاه افتاد، خیر به آن

چنگ انداخت و با خواهش و تمنا گفت: «تورا به خدا، مرا از اینجا بیرون بکش!» مردی که قصد آب کشیدن از چاه داشت، اول ترسید و با خود گفت: «یا خدا! این دیگر چه بداقبالی است که گریبان گیرمان شده» اما بعد خیر را از چاه بیرون کشید و اجرک^۱ خود را به اوداد تا با آن عریانی اش را بپوشاند. خیر تمام قصه اش را برای مردان دسته عروسی تعریف کرد و هر کدام چیزی به اودادند. یکی پیرهن، یکی شلوار، یکی دستار و دیگری کفشی به اوداد تا برتن کند و الباقی نیز کمی پول به اودادند و اینگونه کمکش کردند. به این ترتیب مهمانان دسته عروسی دو برابر آنچه را که شربده بود به خیر بازگرداندند. در آخر خیر از آنها خدا حافظی کرد و چند برگ از آن درخت انجیر هندی چید، به راه افتاد و آمد تا به شهری رسید که شاهدخت بیمار در آنجا بود.

چون صبح شد شاه فرمان داد تا جارچیان بر طبل ها بکوبند و اعلام کنند که: «نیمی از قلمروی پادشاهی ام و نیمی از تاج و تختم را به آن طبیبی و یا حکیمی خواهم بخشید که دختر مرا از مرگ نجات بدهد، و نیز دست شاهدخت را در دست او خواهم نهاد.» خیر که این اعلان جارچیان را شنید بی درنگ به سراغ وزیر اعظم رفت و بعد از عرض ادب گفت: «من شاهدخت را درمان خواهم کرد، اگر رخصت بدهید علاج را شروع می کنم.» وزیر فوراً این موضوع را به عرض پادشاه رساند و او نیز اجازه داد تا معالجه را شروع کند. خیر به چاکران دستور داد: «هفت دلو نو و هفت طناب نو بیاورید، آنها را از آب تازه هفت چاه پر کنید!» چون او امرش اجرا شد، برگ های درختی که جن در آن زندگی می کرد را در هاونی ریخت و کوبید. آب هفت چاه را به برگ های کوبیده شده اضافه کرد و از صافی عبور داد و یک لیوان عصاره برگ درخت انجیر هندی آماده کرد. عصاره را با شیرو انگبین و چیزهای دیگر در آمیخت؛ سپس دستور داد تا هفت زن جوان را نزد او

۱. نوعی شال سنتی رایج در سند منقوش به طرح هایی با چاپ دستی.

بیاورند. مطابق دستور فوراً هفت زن جوان حاضر شدند و این هفت عصاره هفت چاه را نزد شاهزاده خانوم بردند. شاهدخت «به نام خدا» گفت و آن را سرکشید. نوشیدن آب و بازیافتن تندرستی همانا و سربه نیست شدن اشباح و اجانین همان. احوال دوشیزه جوان روبه راه شد و سلامتی و شادابی خود را بازیافت. فردای آن روز خیر و عده‌های پادشاه را به وزیر یادآوری کرد. چون وزیر این مطلب را نزد شاه بازگو کرد، شاه گفت: «بگذار شب چهاردهم ماه سپری شود تا ببینیم آیا علت کاملاً مرتفع شده است یا نه، بعد از آن بر سر عهد خود خواهیم بود.»

کلمات به سرعت می‌گذرند اما در واقعیت گذر روزها بسی طولانیست، و سرانجام یک ماه گذشت و شاهدخت دیگر هیچ کسالتی نداشت. دو ماه، سه ماه و بالاخره چهارمین ماه هم سپری شد اما شاهدخت هر روز تندرست‌تر و نیرومندتر می‌شد. خیر و عده پادشاه را به وزیر یادآور شد و او نیز فوراً نزد شاه رفت و موضوع را مطرح کرد. شاه نیز به قصر رفت و با ملکه مشورت کرد و از طریق یکی از ندیمه‌ها رضایت شاهدخت را نیز گرفت. بعد از آن پادشاه وزیر را به حضور طلبید و گفت: «بساط عروسی برپا شود!» فوراً درهای خزانه‌ها باز شدند و همه مردم از آشپزخانه شاهی اطعام گشتند. بالاخره بعد از هفت روز اتفاق، ازدواج انجام شد. شاه دستور داد تا در کنار کاخ خود، قصری ویژه بسازند و آن را در اختیار دختر و دامادش قرار داد؛ آن زن و شوهر نیز روزگارا در نهایت خوشی در کنار هم سپری می‌کردند.

به خواست خدا، بعد از چند روز سر و کله شریپا پیدا شد؛ در اطراف قصر خیر پرسه می‌زد و گدایی می‌کرد. چون خیرش را دید، او را در آغوش کشید و با او به نیکی رفتار کرد؛ بعد از آنکه حال و احوالش را جویا شد، روبه او کرد و گفت: «آفرین بر تو، ای نیک‌مرد، آفرین! از آن روز به بعد هیچ وقت سعی نکردی بفهمی که چه بلایی سرفیق‌ت آمده است و دوستی که در چاه افتاده بود آیا هنوز زنده

است یا نه؟» شربسیار شرمگین شد و تقصیر خود را پذیرفت. خیر که نیکی در سرشتش بود، دوستی را در حق او تمام کرد و او را یک ماه نزد خود پذیرایی نمود. بعد از یک ماه هفت دست لباس به او داد و توشه‌اش را از سیم و زر پر کرده و راهی‌اش نمود. شر خدا حافظی کرد و با آن همه پول و دارایی به شهر آمد و مشغول بدگویی کردن از خیر شد. نزد مردم می‌گفت: «کجای کارید؟ شاه کجا بود؟» او فقط کفاش ده‌کده ماست و این همه چیزهای قیمتی را به من داده است تا این موضوع را نزد خود نگه دارم و چیزی به شاه نگویم. کلاهتان را بالاتر بگذارید که شاه شما یک کفاش است...!» اینگونه بود که شایعه کفاش بودن داماد شاه در میان مردم پخش شد تا آنجا که این یاوه‌گویی‌ها سرانجام به گوش پادشاه نیز رسید. شاه پس از آنکه با وزیرش رایزنی کرد، فرمان داد خیر را به حضورش بطلبند تا مطلب را از خود او جویا شود. خیر از جا برخاست و گفت: «عمرتان دراز باد، سرور عالی قدر! هفت پشت من نیز شاه بوده‌اند و اگر باورتان نمی‌شود می‌توانم این ادعا را ثابت کنم!» شاه به خیر گفت: «اگر حقیقت دارد آن را بر ما معلوم کن!» و خیر گفت: «سرورم، تقاضایی دارم، اگر غزال زنده‌ای از پیشه آورده شود، می‌توانم با آن صحت ادعایم را بر شما روشن کنم!» شاه دستور داد و چند روزی نگذشته بود که غزال‌های بسیاری را به دام انداختند و نزد خیر آوردند. یکی از آن غزال‌ها مورد پسند او واقع شد و داد تا آن را با آب هفت چاه بشویند. پس غزال را به همان تپه‌ای که مار از آن سخن گفته بود برد و با نام خدا ذبح کرد. چون غزال جان داد، خونس را درست در همان تل که زیر آن گنجینه نهان بود جاری ساختند. خون غزال بر آن موضع می‌چکید که ناگهان زمین از هم باز شد و ماری فش فش کنان از آن بیرون آمد و به سوی ناکجاآباد گریخت. پس خیر فرمان داد: «حالا باید اینجا را بکنید!» و بعد از یک شبانه روز کندن زمین گنج هفت سلطان را یافتند، آن را به قصر پادشاه بردند و در مقابل او انباشته

کردند. چشم شاهدخت، پادشاه و سایر حاضرین که به این همه گنج افتاد شکی برایشان باقی نماند و یقین کردند که او بی تردید شاه است. شاه و شاهدخت از خیرپوزش طلبیدند و همگی دوباره با صمیمیت و اعتماد کامل زندگی را از سر گرفتند.

چند روزی نگذشته بود که شردوباره به آن شهر آمد و با خود گفت: «بروم و ببینم چه بر سر خیر آورده‌اند!» و یگراست به سمت قصر خیر رفت. به قصر که رسید، درکمال تعجب دید که ای داد و بی داد! اوضاع خیر از قبل هم بهتر است! بدون هیچ کلامی مستقیم به سمت خیر رفت، به پای او افتاد و زاری کنان گفت: «رفیق، من در حق تو بسیار بدی کرده‌ام و تو همواره فقط به من خوبی می‌کنی. شاید این بار هم بتوانی مرا ببخشی و به خاطر رضای خدا به من بگویی که این همه ناز و نعمت را از کجا آورده‌ای؟» خیر به او گفت: «اگر به راستی دنبال پاسخ این سوال هستی باید بگویم این همه تنعم را از همان چاهی یافته‌ام که تو مرا در آن افکندی و گذاشتی و رفتی.» پس تمام ماجرا را برای شربازگو کرد.

این بار نیز شرحه کرد؟ ره توشه‌ای با خود برداشت و مستقیم به سمت همان چاه رفت، تمام لباس‌هایش را از تن درآورد و به داخل چاه رفت. چون خورشید غروب کرد، مار و جن به استراحتگاه خود آمدند و مثل همیشه به گفتگو دربارهٔ وقایع روزشان مشغول شدند. ابتدا مار از داخل چاه صدا برآورد و از جن پرسید: «بگو ببینم، الان در چه چیزی زندگی می‌کنی؟» جن به او گفت: «رفیق، حتم دارم آخرین باری که من و تو اینجا دربارهٔ چنین اموری صحبت کردیم، آدمیزاده‌ای در این گوشه و کنار پنهان شده بود و سخنان ما را شنیده بود؛ تو خود میدانی که بعد از آن چه اتفاقات ترسناکی بر سرمان آمد! این بار اول دور و اطراف را کاملاً بررسی کن، مبادا که بنی بشری گوشه‌ای پنهان شده باشد!» مار به جن گفت: «اول تو بالای درخت را بگرد و بعد من نیز نگاهی به چاه می‌اندازم!» جن

تمام درخت را به دقت بررسی کرد اما چیزی نیافت؛ روبه مار کرد و گفت: «هیچ چیز اینجا نیست، حالا توجاه را واری کن!» مار نفسی کشید و سرش را چرخاند و دید که بله، یک نفر آنجا نشسته است! پس با ضربه‌ای او را تکه تکه کرد و بلعید.

هنگامی که وزیر داستان را به پایان رساند، روبه پادشاه کرد و گفت: «عمرتان دراز باد، عالیجناب! نیکی در سرشت خوب و خبث در سرشت بد همواره باقیست. شما همچنان به کردار نیک ادامه دهید، آن که از همه نیت‌ها آگاه است خودش از نااهلان حساب پس می‌کشد.» شاه که از شنیدن این داستان محظوظ شده بود گفت: «صحیح است، ریشه کن کردن تمام و کمال بدی در توان ما نیست؛ اما همچنان لازم است با آن مقابله کنیم. بنابراین نام نااهلان را به من بده تا به آنها پرداخته شود!».

یادداشت‌ها:

- داستانی از منطقه لار، راوی زیب النسا لوهار (تنها قصه این مجموعه که به روایت بانویی نقل شده است) و در آن تصویری دقیق از آنچه عوام به جهت دفع اجانین انجام می‌داده‌اند، ارائه شده است.
- Pandit روحانی هندو.
- ملا: روحانی مسلمان
- پیر: پیشوای عرفانی در اسلام
- مورلی: سازبادی معمول در میان مارگیران که نوایی اغلب بزا و دلخراش دارد.
- ساریندا: سازی زهی (که گاه گاه در پساژهایی موسیقایی نواخته می‌شود)، طنینی دوربرد دارد و اغلب توسط چوپان‌ها نواخته می‌شود.
- اجرک: پارچه‌هایی منقوش به طول حدودا شش یارد (تقریبا پنج و نیم متر) که اغلب نقش‌هایی آبی رنگ دارند (اجرک گرفته شده از زرق عربی به معنی آبی است) اما در

رنگ‌های قرمزتیره، مشکی و سفید نیز چاپ می‌شوند و در سند به عنوان شال، پوشش، عمامه، کمر بند و بسیاری مقاصد دیگر به کار می‌رود.